غزلهای خواجه حافظ شیرازی

بتصحیح و مقابله پرویز ناتل خانلری

از روی قدیم ترین نسخه ای که تا کنون بدست آمده است







غزلهای
خواجه حافظ شیرازی

از روی قدیمترین نسخه ای که تاکنون بدست آمده است

بتصحیح و مقابلهٔ

پرویز ناتل خانلری



انتشارات معین
تهران، ۱۳۶۷

خواجه شمس‌الدین محمد حافظ
غزلهای خواجه حافظ شیرازی
به تصحیح و مقابلهٔ پرویز ناتل خانلری
مقدمه و غزلها به خط ابراهیم زرّین‌قلم
مقدمهٔ این چاپ و فهرست غزلها به خط مهدی فلّاح
چاپ سوم: ۱۳۶۷ هـ. ش. ـ تهران
چاپ اول ایران، چاپ دوم هند
چاپ و صحافی: شرکت افست (سهامی عام)
تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

تلفن ۶۲۰۷۴۰

فهرست غزلها

الف

ساقی بنور باده برافروز جام ما ۳۵

صوفی بیا که آینه صافیست جام را ۳۷

ت

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست ۳۸

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است ۵۰

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست ۵۶

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است ۴۵
بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت ۶۸
بیا که قصر امل سخت سست‌بنیاد است ۳۹
جز آستان توام در جهان پناهی نیست ۴۲
حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست ۴۳
حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت ۶۳
خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست ۵۳
خلوت‌گزیده را به تماشا چه حاجت است ۴۸
در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است ۵۱
دل سراپردهٔ محبت اوست ۷۴
دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت ۶۷

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست ۴۴
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ۵۹
روزگاریست که سودای بتان دین منست ۵۴
روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست ۴۷
زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست ۵۲
زلفت هزار دل بیکی تاره مو ببست ۷۱
شکفته شد گل حمری و گشت بلبل مست ۷۲
شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت ۶۵
صوفی از پرتو می راز نهانی دانست ۵۵
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت ۷۰
کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست ۴۱

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت ۶۱

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست ۵۸

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت ۶۲

منم که گوشه میخانه خانقاه منست ۷۳

د

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید ۱۲۰

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد ۱۳۳

بر سر آنم که گر ز دست برآید ۱۱۸

به سر جام جم آنگه نظر توانی کرد ۷۸

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید ۱۲۲

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد ۱۲۷
پیش از اینت بیش از این اندیشهٔ عشاق بود ۱۰۱
تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود ۱۰۰
ترسم که اشک در غم ما پرده در شود ۱۱۱
تنت بناز طبیبان نیازمند مباد ۱۳۰
چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود ۱۰۷
چه مستیست ندانم که رو بما آورد ۹۸
حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند ۹۲
خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود ۱۱۰
خوشست خلوت اگر یار یار من باشد ۱۳۷
دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند ۸۵

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود ۱۰۶

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد ۸۰

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد ۱۳۲

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد ۱۱۵

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند ۹۱

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود ۱۰۳

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد ۷۷

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ۱۰۴

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید ۱۲۴

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند ۹۴

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد ۸۴

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود ۱۰۸

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد ۷۵

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد ۱۳۸

سحرم دولت بیدار ببالین آمد ۱۱۴

شاهدان گر دلبری زینسان کنند ۱۴۱

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد ۱۲۶

طایر دولت اگر باز گذاری بکند ۸۶

عکس روی تو چو بر آینه جام افتاد ۱۲۸

غلام نرگس مست تو تاجدارانند ۹۰

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد ۱۳۴

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود ۱۱۳

گر می فروش حاجت رندان روا کند ۱۴۰

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید ۱۱۹

گفتم کی ام دهان و لبت کامران کنند ۸۷

مرا مهر سیه چشمان ز دل بیرون نخواهد شد ۱۳۹

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید ۱۱۷

معاشران گره از زلف یار باز کنید ۹۷

من و انکار شراب این چه حکایت باشد ۱۳۵

نقد صوفی نه همه صافی و بی غش باشد ۱۳۶

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند ۸۹

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند ۹۶
واعظان کین جلوه در محراب و منبر می‌کنند ۸۲
هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد ۱۳۱

ر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر ۱۴۶
روی بنما و وجود خودم از یاد ببر ۱۴۴
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر ۱۴۲

ز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز ۱۵۰
منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ۱۴۸

«س»

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس ۱۵۵

دلا رفیق سفر بخت نیک خواهت بس ۱۵۳

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس ۱۵۱

«ش»

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش ۱۵۶

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش ۱۵۹

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش ۱۶۲

خوشا شیراز و وضع بی مثالش ۱۵۸

دلم رمیده شد و غافلم من درویش ۱۶۳

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش ۱۶۰

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش ۱۵۷

ع

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع ۱۶٤

ف

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف ۱۶۶

ق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق ۱۶۸

ک

اگر شراب خوری جرعه‌ فشان بر خاک ۱۶۹

این دل ریش مرا با تو بود حق نمک ۱۷۰

« ل »

هر نکته که گفتیم در وصف آن شمائل ۱۷۱

« م »

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم ۱۷۷

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم ۱۸۳

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم ۱۹۲

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم ۱۹۴

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم ۱۷۲

دردم از یارست و درمان نیز هم ۱۹۵

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم ۱۸۰

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم ۱۹۷

ز دست کوته خود زیر بارم ۱۸۸

سالها پیروی مذهب رندان کردم ۱۹۰

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم ۱۷۵

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام ۱۸۷

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم ۱۷۳

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم ۱۸۵

ما برین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم ۱۸۴

ما بر آریم شبی دست و دعائی بکنیم ۱۸۲

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی کنم ۱۸۱

من که از آتش دل چون خم می در جوشم ۱۷۸

ن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن ۲۰۵

بالابلند عشوه گر نقش باز من ۱۹۸

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من ۲۰۰

ز در درآی و شبستان ما منور کن ۲۰۳

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن ۲۰۲

میفکن درصف رندان نظری بهتر ازین ۲۰۱

و

ای آفتاب آینه دار جمال تو ۲۰۸

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو ۲۰۹

بجان پیر خرابات و حق نعمت او ۲۱۴

تاب بنفشه می‌دهد طرهٔ مشک سای تو ۲۰۷

خط عذار یار که بگرفت ماه از او ۲۱۰

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو ۲۱۲

"ه"

در سرای مغان رفته بود و آب زده ۲۱۷

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده ۲۱۹

گر تیغ بارد از کوی آن ماه ۲۲۱

وصال تو ز عمر جاودان به ۲۱۵

"ی"

ای دل بکوی دوست گذاری نمی‌کنی ۲۳۱

ای دل آن دم که خراب می گلگون باشی ۲۴۷

ای که در کوی خرابات مقامی داری ۲۲۵

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی ۲۲۸

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی ۲۳۰

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ فهلوی ۲۳۳

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی ۲۴۳

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی ۲۲۲

دو یار نازک و از باده کهن دومنی ۲۴۰

روزگاریست که ما را نگران میداری ۲۴۵

سحرگه رهروی در سرزمینی ۲۳۵

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی ٢٣٧

شهریست پر ظریفان و ز هر طرف نگاری ٢٤٢

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری ٢٢٤

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ٢٢٦

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی ٢٣٩

چند کلمه

درست سی سال پیش که این نسخهٔ دیوان خواجه حافظ شیرازی را با همین خطّ زیبای نستعلیق منتشر کردم، در مقدمهٔ آن آرزو کرده بودم که نسخه های معتبر دیگری در کتابخانه های شخصی یا عمومی جهان پیدا شود تا از روی آنها بتوان کاملترین و صحیح ترین صورت این دیوان عزیز بدست یافت.

در تمام این مدّت دراز با داشتن مشغله های دیگر هرگز از جستجو و طلب دست نکشیدم و خدا را سپاس که کوششهایم بی ثمر نماند و به چندین دستنویس کهن دست یافتم. این نسخه های معتبر مرا در تصحیح ابیات دلنشین شاعر بزرگوار شیراز یاری کرد

و توفیق یافتم که متن کامل دیوان حافظ را در دو جلد منتشر کنم. جلد اول مخصوص
غزلیات و جلد دوم شامل ملحقات، قصاید، رباعیات، قطعات و مثنویات
است ضمناً گزارش کار و یادداشتهائی درباره بعضی از لغات و تعبیرات در جلد دوم آمده است
به نظر من اگر چه متنی که فراهم آمده صورت قطعی ندارد اما به یقین از مقصد اصلی چندان دور نیست
نسخه‌ای که اکنون در دست شماست یکی از چهارده نسخه‌ای است که در تصحیح متن
دیوان مورد استفاده قرار گرفته و از مجموع غزلیات حافظ شامل نزدیک به
یک سوم آن است و مشخصات اصل این نسخه در مقدمه همین چاپ آمده است.

خط نستعلیق زیبا و اندازه ظریف این کتاب که متناسب با غزلیات لطیف
شاعر بزرگ ماست، کار مشتاقان او را برای آنکه در همه حال آن را در دسترس
داشته باشند آسان میکند.

پ. ن. خ

۱۳۶۷/۹/۲۷

مقدّمه

اساس طبع این کتاب نسخه ای است که تا این تاریخ قدیمترین نسخهٔ موجود از غزلیات خواجه حافظ شیرازی غزلسرای بزرگ ایران شمرده میشود .

اگرچه چند غزل در نسخه هائی که محتمل است در زمان حیات شاعر یا اندکی پس از آن کتابت شده باشد تاکنون بدست آمده است ، امّا مجموعه ای شامل تمام یا قسمت بزرگی از دیوان حافظ که در دوران زندگانی خود او یا چند سالی پس از وفاتش نوشته شده باشد در دست نیست . نسخه ای که تاکنون از همه قدیمتر شمرده میشد

نسخهٔ معروف خلخالی است که در سال ۸۲۷ هجری یعنی سی و شش سال پس از
مرگ حافظ کتابت شده است و این نسخه را یکبار خود مرحوم خلخالی طبع کرده
است و بار دیگر دانشمند فقید مرحوم محمد قزوینی با همکاری مرحوم دکتر
قاسم غنی بدستور وزارت فرهنگ آنرا تصحیح کرده و با مقدمهٔ مبسوطی در
سال ۱۳۲۰ هجری بچاپ رسانیده است .

اما نسخهٔ حاضر که در سالهای ۸۱۳ و ۸۱۴ هجری یعنی بیست و دو سه
سال پس از مرگ حافظ و چهارده سال قبل از نسخهٔ خلخالی کتابت شده تاکنون
قدیمترین نسخه ایست که از غزلیات خواجه شیراز یافت شده است .
این نسخه جزء مجموعهٔ مفصلی است که بشمارهٔ add ۲۷/۲۶۱ در موزهٔ بریتانیای
لندن مضبوط است و مشخصات نسخه و فهرست مطالب آنرا ریو در صفحهٔ

۸۶۸ جلد دوّم فهرست کتابهای فارسی آن موزه بتفصیل ثبت کرده است .

این نسخه از جمادی الأولی ۸۱۳ تا جمادی الثّانیه ۸۱۴ برای جلال الدّین اسکندر بن عمر شیخ نوادهٔ امیر تیمور نوشته شده است .

این امیر در این زمان از طرف عموی خود شاهرُخ در فارس حکومت میکرد و سپس چون بر سلطان وقت شورید در سال ۸۱۷ شکست یافت و کشته شد . کاتبان این نسخه دو تن اند :
یکی بنام محمّد الحلوائی که خود را بنام سلطان ولی نعمت خویش الجلالی الاسکندری خوانده و دیگری که ناصر الکاتب نام داشته است .

غزلهای حافظ در دو قسمت از این مجموعه ثبت شده است .
یکجا از ورق ۲۰۴ تا ۲۲۴ در حاشیهٔ اسکندرنامه نظامی ، و در این قسمت

۱۴۵ غزل ثبت است که یک غزل از آن جمله مکرر شده است . در سرلوح

حاشیه این عبارت آمده است : «لمولانا شمس الدین محمد حافظ علیه الرحمه».

دیگر در صفحات ۳۳۱ و ۳۳۲ ضمن منتخب غزلهای شاعران مختلف که

معاصر یا اندکی مقدم بر او بوده اند .

در این قسمت زیر عنوان «شمس الدین محمد حافظ»، نه غزل ثبت شده

که از آن جمله دو غزل مکرر است . بنابراین در نسخهٔ موجود ۱۵۲ غزل از

حافظ مندرج است . نخستین کسی از دانشمندان ایران که به اهمیت این نسخه

پی بُرد و از آن ذکری بمیان آورد دوست بزرگوار آقای مجتبی مینوی است

این دانشمند محقق غزلی را که یکی از شاعران معاصر حافظ بنام جمال لنبانی

بر غزل «عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت ....» ساخته است

از این مجموعه استخراج و در مجله روزگار نو (چاپ لندن) درج کرد و ضمناً

از این نسخه نشانی داد. چندی بعد دوست صاحب ذوق و فاضل من

آقای احمد مهران در سفر لندن از صفحاتی که غزلهای حافظ را متضمن بود

عکس برداری کرد و در بازگشت با کمال لطف و کرم آن عکسها را در

اختیار نویسندهٔ این سطور گذاشت.

نگارنده پس از مطالعهٔ این نسخه آنرا در کمال اعتبار و اهمیت

یافت، و باین سبب درصدد برآمد که آنرا با تصحیحات لازم بطبع برساند.

متن این نسخه خالی از غلط نیست، اما شمارهٔ غلطهای آن به نسبت

نسخه های متعدد دیگری که از دیوان حافظ دیده ام بسیار کم است.

معلوم نیست که کاتب بذوق شخصی این مقدار از دیوان خواجه را

انتخاب کرده یا بهمین قدر دسترس یافته است. غزلها در قسمت اوّل

بترتیب الفبائی قافیه است، امّا در قسمت دوّم که نُه غزل ثبت شده

ترتیبی ندارد.

نگارنده غزلهای ثانی را نیز بجای خود در ضمن قسمت اوّل گنجانید

و چون چنانکه در یادداشتهای آخر کتاب دیده میشود غلطهائی در متن بود

آنرا با دو نسخهٔ خطّی دیگر که در ذیل معرّفی خواهد شد و همچنین نسخهٔ چاپ

قزوینی مقابله کرد و کلماتی را که صریحاً غلط پنداشت یا در درستی آنها

شکّ داشت از روی این سه نسخه درست کرد.

ترتیب بیت های هر غزل را نیز چنانکه در اصل نسخه بود بجا گذاشت

و چنین می پندارد که در بیشتر موارد ترتیبی که در این نسخه هست منطقی تر و

درست تر از ترتیب نسخه های دیگر است . شاید در ابیات هر غزل

نیز کاتب نظر انتخاب داشته است ، زیرا غالب غزلیات این نسخه

یک یا چند بیت از نسخه های دیگر کمتر دارد . ولی نگارنده جز در یک مورد

که در یادداشتهای آخر کتاب ذکر شده است ، بیت و مصراعی بر اصل نسخه

نیفزوده است . امّا از دو نسخهٔ خطّی که برای مقابله و تصحیح این متن بکار رفته

یکی نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس است که سابقاً جزء کتابهای مرحوم تیمورتاش بوده

و تاریخ کتابت آن سال ۸۵۵ است . دیگر نسخه متعلق بدوست فاضل

آقای دکتر صادق گوهرین دانشیار محترم دانشکدهٔ ادبیات که نسخه ایست

شامل کلیات کاتبی ترشیزی و دیوان کمال خجندی . و در حاشیهٔ

دیوان کمال غزلهای حافظ ثبت است . در این نسخه که آغاز دیوان کاتبی

وقسمت آخر دیوان کمال وبعضی صفحات از میانه قسمت اخیر افتادگی دارد.

تاریخ کتابت دوسه جا بعد ۸۶۲ ثبت شده است.

درنسخه ای که اساس این چاپ قرار گرفته چنانکه رسم خط آن زمان

است حروف «پ» و «چ» و «ژ» بایک نقطه وحرف گاف مانند

کاف نوشته شده، ودال هائی که ما قبل آنها متحرک یا یکی از حروف

علّه است نقطه دارد. دراین موارد چون خلاف رسم خط امروزی بود

وکار خواندن را دشوار میکرد پیروی از اصل را لازم نشمردم. امّا

در موارد دیگر از قبیل فصل ووصل حروف وکلمات، همه جا از اصل متابعت

کردم جز درچند جاکه موجب اشتباه خوانندگان میشد وتغییر شیوهٔ خط ضرورت

داشت. چون این نسخه بسیار معتبر وقدیم است وشاید مورد مراجعهٔ محققان

نیز واقع شود، جز نکته های کلّی فوق هر جا تصرّفی در متن شد اصل آن را در آخر کتاب یادداشت کردم تا بآسانی بتوان دانست که در اصل چگونه بوده است و اگر من در تصحیحاتی که شده بخطا رفته باشم دیگران متوجّه شوند و بتوانند باصلاح آن بپردازند.

* * *

متن نسخهٔ حاضر با این مقدمه در سال ۱۳۲۷ برای چاپ آماده شده بود، از آن پس سفرهای نگارنده و مشغله های گوناگون پیش آمد و انجام یافتن چاپ را تاکنون بتأخیر انداخت.

در اینمدت بوجود چهار نسخهٔ دیگر از دیوان حافظ آگاهی یافتم که اگرچه تاریخ هیچیک از نسخهٔ حاضر قدیمتر نیست بعضی درهمین سال و بعضی در سالهای

نزدیک بآن کتابت شده و همه بر نسخهٔ مرحوم خلخالی و نسخی که مرحوم قزوینی

در دست داشته است در قدمت و اعتبار رجحان دارد. پس اکنون

میتوان با استفاده از این مآخذ بتهیهٔ نسخهٔ قطعی و کامل دیوان حافظ دست زد

و امیدوارم که این کار لازم و مهم خود نگارنده یا یکی از دوستان دانشمند را

میسر شود. اما تا این امر انجام نیافته است نسخهٔ چاپ حاضر را که نزدیک به

ثلث دیوان حافظ است قدیمترین و معتبرترین نسخه ها میتوان شمرد.

مرداد ماه ۱۳۳۷

پرویز ناتل خانلری

لمولانا

شمس الدین محمد حافظ

علیه الرحمة

ساقی بنور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رُخ یار دیده ایم — ای بی خبر ز لذت شُرب مُدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ترسم که صرفه نکند روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبتست بر جریده عالم دوام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری   زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری   خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان   شاید که مرغ وصل کند قصد دام ما



صوفی بیا که آینه صافیست جام را | تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار می نشود دام باز چین | کاینجا همیشه باد بدستست دام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند | آدم بهشت روضه دار السلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو | یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش | پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست | ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو | وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان رخ خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال شیرین که بدان عارض گندم گونست — سرّ آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کُشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش — زانکه بخشایش ارواح مکرم با اوست

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است ‏ ‏ ‏ بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ‏ ‏ ‏ ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چگویمت که به میخانه دوش مست و خراب ‏ ‏ ‏ سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین ‏ ‏ ‏ نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر ‏ ‏ ‏ ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر ‏ ‏ ‏ که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد ‏ ‏ ‏ که آن عجوزه عروس هزار داماد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای | که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهدِ وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل عاشق که جای فریادست
حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ | قبول خاطر و لطف سخن خداداد است



کنون که بر کف گل جام باده صاف است بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش که هر چه ساقی ما داد عین الطاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ نگاه دار که قلاب شهر صراف است

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی قدم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که کار ما بجز از ناله و آهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

خزانهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین کار هر سیاهی نیست



حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست | باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست | همه آنست وگرنی دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش | که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار | ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت یابی | خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی | فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی | پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست　　　آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود　　　در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان　　　چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

ما را به منع عقل مترسان و می بیار　　　کاین شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

او را به چشم پاک توان دید چون هلال　　　هر دیده جای خلوت آن ماه پاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ به هیچ روی　　　حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد خانه پرور من از که کمتر است

ای نازنین صنم تو چه مذهب گرفتهٔ
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت در این سرا و گشایش در این در است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

در راه ما شکسته دلی می‌خرند و بس
بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
از هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم | عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست | تا آب ما که منبعش الله اکبرست

ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم | با پادشه بگوی که روزی مقدرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو | کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست



روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک من گر ز غمت سرخ برآمد چه عجب
خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ور نه
بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست | چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای | کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم | آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست

محتاج غمزه نیست که در قصد خون ماست | چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست | اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی | گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار | میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود — با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است



اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است | به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد | بهوش نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن | که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوئیم خرقها در اشک | که موسم ورع و روزگار پرهیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون پالای | که قطره‌اش سر کسری و تاج پرویز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر | که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ | بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست — صراحی می صاف و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عَمَلست

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و پر خللست

دلم امید فراوان بروی خوب تو داشت — ولی اجل به رهِ عُمر رهزن اَملست

بگیر طرهٔ مه چهرهٔ و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زُحلست

بهیچ رُوی نخواهند یافت هُشیارش — چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزل‌خوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان
نیم‌شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین
گفت کای عاشق دیوانهٔ من خوابت هست

عارفی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببُرد آرام
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
چو عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال
دلم اُمید ندانست و در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیده جان بین باید — وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان — که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست　　گوهر هر کس از آن لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس　　که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده　　بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم　　محتسب نیز درین کار نهانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق　　هر که قدر نفس باد یمانی دانست

لعلش آسایش ما مصلحت وقت ندید　　ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت　　اثر تربیت آصف ثانی دانست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست | زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن | بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد | که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بیخار کس نچید آری | چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط | مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر | که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

دوای درد دل اکنون از آن مفرح جوی | که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار   بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست



ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید و گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر — وه که در حال غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد — که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد — حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

رواق منظر چشم من آستانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج درد دل ما بلب حوالت کن / که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز　　　ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد　　　که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست



گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاهی کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
در میان جان و جانان ناسزایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

از سخن‌چینان ملالتها پدید آید ولی
چون میان همنشینان ماجرایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادان نبندند ار بجایی رفت رفت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت	خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن	که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم	که جانرا نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت
اگر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی	صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی	بیفشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل	من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست کز دنیا و از عقبی	نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت — آری به اتفاق جهان می توان گرفت

افشای راز خلوت ما خواست کرد شمع — شکر خدا که راز دلش در زبان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت — کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست — خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو — از غیرتش صبا نفسش در دهان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید	از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان	زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد	حافظ بجام می زد و از غم کران گرفت



شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت　　فراق دوست نه آن می کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر　　کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز　　که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست　　بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد　　که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو　　ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید　　که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز   من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت



دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد ما و از آن هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم — افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگر نه یار — حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید از و — هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهبر که ره بحریم درش نبرد — مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی — هیچش خبر نبود و هنر نیز هم نداشت

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت   وندران برگ و نوا بس نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصلی ناله و فریاد چیست   گفت ما را شیوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض   پادشاه کامران بود از گدائی عار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با خوی دوست   خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم   کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن   شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن صوفی قلندر خوش که در اطوار سیر   ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام آن بت حورسرشت   شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت



عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل — تو پس پرده چه دانی که چه خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست — همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده ها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی — یکسر از کوی خرابات روی تا به بهشت

زلفت هزار دل بیکی تاره مو ببست	راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان	بگشود نافهٔ و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو	ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت	این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه نغمه کرد صراحی که خون خم	با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه زخمه ساخت که در پرده سماع	بر اهل وجد و حال درِ های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست	احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

شکفته شد گل حمری و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان وقت پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

درین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش — که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است — دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک — نوای من به سحر آه عذرخواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله — گدای خاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه من است

ازان زمان که بران آستان نهادم رو — فراز مسند خورشید تکیه‌گاه من است

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ور نی — رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب کوش گو گناه من است

دل سراپرده محبت اوست دیده آئینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه زیان همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا پرده دار حریم حرمت اوست

دور مجنون گذشت نوبت ماست هر کسی پنج روزه نوبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را سینه گنجینه محبت اوست

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — واندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست   گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد



دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت واه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینائی کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم خرمن حافظ میسوخت یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق کبود — باین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی — که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون — کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

گرت ز نور ریاضت خبر شود حافظ　　چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق جام می خواهی　　طمع مدار که کاری دگر توانی کرد



دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم — این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست — بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت — نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد

چه بگویم که ترا نازکی طبع چه بود — تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست — حل این نکته با این فکر خطا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن　　　که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست　　　طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد



واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری — کین همه نقش و دغل در کار داور میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

یارب این نو دولتان هم با خر خودشان نشان — کین تنعم از غلام ترک و استر میکنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح کن — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمره دیگر بعشق از خاک سر بر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود کین هوسناکان دل و جان جای لشکر میکنند

وقت صبح از عرش میآمد خروشی عقل گفت قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند



رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد   صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد   در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یارب تو این جوان دلاور نگاه دار   کز دود آه گوشه‌نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من   وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو صبح   او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتیست   کو پیش زخم تیغ تو جانرا سپر نکرد

کلک زبان کشیدهٔ حافظ در انجمن   با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند　　پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید　　مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق می برند　　منع جوان و سرزنش پیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز　　این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

چند آب رو به نیم نظر می توان خرید　　خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست　　قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

می ده که شیخ و حافظ و قاضی و محتسب　　چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه دُر و گهر گر چه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من — هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را به تذروی پرواز — باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده — جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی — گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند | گفتا بچشم هر چه تو گوئی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت | گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه | گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین | گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل | گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست | گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود | گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی به سر حجله می‌رود | گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند
گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است | گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند



نقدها را بود آیا که عیاری گیرند	تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار	بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی	گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش	کاندر این خیل حصاری بسواری گیرند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون	که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر خوش و نالهٔ نی خوش باشد	خاصه وقتی که در آن دست نگاری گیرند
حافظ ابنای زمانرا غم مسکینان نیست	زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند

تو دستگیر شو ای پیک پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر آنرا که میان من و او صلح افتاد قدسیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند | محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

ما به آن مقصد اعلی نتوانیم رسید | هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب | فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست | بوسه چند برآمیز به دشنامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست | چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند



رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند | چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم | رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر | که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را | کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست | که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود | که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور | که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه   که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ   که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند



نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر کسی که کُله کج نهاد و تند نشست — کلاه‌داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بقدّ و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه شیوهٔ پری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده‌پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگه — که لطف نظم و سخن گفتن دری داند

معاشران گره از زلف یار باز کنید | شبی خوش است بدین وصله‌اش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند | و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند | که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
بجان دوست که غم پرده شما ندرد | گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است | چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست | که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
و گر طلب کند انعامی از شما حافظ | حوالتش بلب یار دلنواز کنید

چه مستیست ندانم که رو بما آورد | که بود ساقی و این باده از کجا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر | که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس | که در میان غزل قول آشنا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد | بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن | که باد صبح نسیم گره گشا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست | بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ | چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم　　که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند　　که التجا بدر دولت شما آورد



تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک در پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است — بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

چشمم آن شب که ز شوق تو نهم سر به لحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد داد — زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

پیش از اینت بیش از این اندیشهٔ عشاق بود — کوکب بخت مرا صد جلوه در آفاق بود

بر در شاهم گدائی نکته‌ای در کار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام — بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مه رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین — عشق جای لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

پیش از این کین سقف سبز و طاق ایوان برکشند — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد — ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار   دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود



دوش می آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی — جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست — آتش چهره به این کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم می دیدم — که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که کس این سود نکرد — زانکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ — یارب این قلب شناسی که آموخته بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر آن بجام شراب دو ساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجودم خمار غم
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده غم میخورم مدام
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باغ نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

گل بر جریده گفته حافظ همی نوشت هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود



در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود — تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار — گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش — همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست — زانکه کُنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مُرصّع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما عیبش مکن — کاندرین کشور گدائی رشک سُلطانی بود

دی عزیزی گفت پنهان میخورد حافظ شراب — ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود | ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نو ره بیچارگان نظاره | زند بگوشه ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری | وگر بروز شکایت کنم بخواب رود
طریق عشق پر از شور و فتنه است ای دل | بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر | کلاه داریش اندر سر شراب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش | کسی ز سایه آن در بآفتاب رود
حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز | خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می خور که نو عروس جهان حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

آن چشم جادوانه عابد فریب بین — کش کاروان سحر ز دنباله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر — کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن — از شرم روی او عرق از ژاله میرود

ایمن مشو ز محنت دنیا که این عجوز — مکاره می نشیند و محتاله میرود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند — زین قند فارسی که به بنگاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین　　خامش مشو که کار تو از ناله میرود



خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردم اولی
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام به اشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجائی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست
که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود　　وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر　　آری شود ولیک به خون جگر شود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه　　کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان　　باشد کزین میانه یکی کارگر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار بازگوی　　لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب　　یا رب مباد آنکه گدا مُعتبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من　　آری به یمن لطف شما خاک زر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

آن سر کشی که در سر سرو بلند تست کی با تو دست کوته ما در کمر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست دم در کش ار نه باد صبا را خبر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود | پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند | گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار | گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید | من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و سر خویش گرفت | دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می | تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت | حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

سحرم دولت بیدار ببالین آمد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد



دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن — ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود — کان پاک دامن اینجا بهر طهارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند — حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان — کان شمع مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست — همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار — کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه   هان ای زبان کشیده گاه تجارت آید



مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید　　　　که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش　　　　زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس　　　　موسی آنجا به امید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست　　　　هر کس آنجا بطریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست　　　　این قدر هست که بانگ جرسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست　　　　گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر آزردن حافظ یاران　　　　شاهبازی بشکار مگسی می آید

بر سر آنم که گر ز دست برآید   دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار   دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست   نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروّت دنیا   چند نشینی که خواجه کی بدر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند   تا که قبول افتد و که در نظر آید

ترک گدائی مکن که گنج بیابی   از نظر رهروی که در گذر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست   هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شب رو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوائی کز باغ عشق خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید — وجه می میخواهم و مطرب که می گوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام — بار عشق و مفلسی حیفست و می باید کشید

قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت — باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش — من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ — از کریمی گوییا در گوشهٔ بوئی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامهٔ در نیک نامی نیز می باید درید

این لطافت کز لب لعل تو من گفتم که گفت — وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید



بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید   از یار آشنا نفس آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من   کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر   کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان   دل شرح آن کند که چه گفت و چها شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم   صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

خوش میکنیم باده مشکین مشام جان   کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم   بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

سرّ خدا که عارف سالک بکس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند — کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد — از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر — فرخنده بخت آنکه بعین رضا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس — در بند آن مباش که نشنید یا شنید



رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست — فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد — که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

عجایب رهِ عشق ای رفیق بسیارست — ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد　　هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

خدا را مددی ای دلیل راه حرم　　که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده　　که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید



شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر
نسیم باد مصلّی و آب رکناباد

قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

مژگان تو تا تیر جهانگیر برآورد
بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

عکس روی تو چو بر آینه جام افتاد	عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد	این همه نقش در آئینه اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید	از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم	اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار	هر که در دایره گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ	آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی	کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است — این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی — زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد



تنت بناز طبیبان نیازمند مباد　　وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست　　بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت تست　　که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد　　مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمائی　　رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند　　بجز بر آتش غم جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی　　که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

هر آنکه جانب اهل خدا نگهدارد | خداش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوقه نگسلد پیمان | نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب | که حق صحبت و عهد و وفا نگهدارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی | ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست | ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ | بیادگار نسیم صبا نگهدارد

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

بجز آن کمان ابرو نکشید دل بهیچم
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن
مگر آنکه عکس رویش بر هم چراغ دارد

سر درد عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد ‏ ‏ ‏ ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر بره گذری یکدم از هواخواهی ‏ ‏ ‏ چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس ‏ ‏ ‏ ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم ‏ ‏ ‏ بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست ‏ ‏ ‏ کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز ‏ ‏ ‏ هزار بازی ازین خوبتر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ ‏ ‏ ‏ که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

کی شعر خوش انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زان کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر — کان سابقه پیشین تا روز پسین باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد — غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی دانستم — ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و رندی و نیاز — تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست — عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و نی — ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند — پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که فقیهی میگفت — حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی و بی‌غش باشد | ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

صوفی ما که ز وِرد سحری مست شدی | شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان | تا سیه روی شود هر که در و غش باشد

ناز پرورد تنعّم نبَرد راه بدوست | عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیی دنی چند خوری باده بخور | حیف باشد دل دانا که مشوّش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب | ای بسا رُخ که بخونابه منقّش باشد

دلق و سجّادهٔ حافظ ببرد باده فروش | گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز — دران دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را — غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ — چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرّس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن زبهر خدای
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

زراه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

مرا مهر سیه چشمان ز دل بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مجال من همان باشد که پنهان مهر او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشو ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

گر می فروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع وبا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا کزین غمان برسد مژده امان — گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و ور راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که ره علم و عقل نیست — وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد — وان کاو نه این ترانه سراید خطا کند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند | زاهدان از رخنهٔ در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد | گل رخانش دیده نرگسدان کنند
سرو ما چون سازد آغاز سماع | قدسیان بر عرش دست افشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد | در کجا این ظلم بر انسان کنند
ای جوان سرو قد گوئی بزن | پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
رونماید آفتاب دولتت | گر چو شمعت آینه رخشان کنند
عاشقانرا بر سر خود حکم نیست | هر چه فرمان تو باشد آن کنند

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان هیچست — که این متاع قلیلست و آن عطای حقیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار — ولی کرشمه ساقی نمی کند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک — که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

وصال روی جوانان غنیمتی دانید — که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که میکشند درین حلقه پای در زنجیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بست مرا صحبت صغیر و کبیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر



روی بنما و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامت که ببوید هیهات — ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده پارس بکش — دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجائی نرسید — مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده — وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم — یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار		برو از درگهش این ناله و فریاد ببر



ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یک دو دم که وعدهٔ دیدار ممکن است دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر



منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رُخ از غبار مشوی
که کیمیای مُراد ست خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمهٔ ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش دُرست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

اگرچه حُسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که ازان عشق بازی آیم باز

چگویمت که ز سوز درون چه می‌بینم   ز اشک پرس حکایت که من نیم غمّاز

غزل سرائی ناهید صرفهٔ نبرد   در آن مقام که حافظ برآورد آواز



خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز　　پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست　　حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم　　ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست　　از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند　　پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند　　آتشی از جگر جام در املاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ　　وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — از چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — وین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست　　　طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس



دلا رفیق سفر بخت نیک خواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغری می‌نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می صاف و بت چو ماهت بس

زمان بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ   دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان   رضای ایزد و انعام پادشاهت بس



جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب وقت را وز چون و چرا مپرس

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری بود وجود تو لطیف — همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذار — کرده‌ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست — میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدین بیماری — میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش | لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم کوچک و طفلست و ببازی روزی | بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
چارده ساله بتی چابک شیرین دارم | که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید | گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش
من همان به که از و نیک نگه دارم دل | که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش
از پی آن گل نورسته دل ما یا رب | خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در | صدف دیده حافظ شود آرامگهش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش — خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله — که عُمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مُصلّی — عبیرآمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی — بخواه از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد اینجا — که شیرینان ندادند انفعالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر — نکردی شکر ایام وصالش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمّل بایدش

با چنین زلف و رُخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملک است آنکه تدبیر و تأمّل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هُنر دارد توکّل بایدش

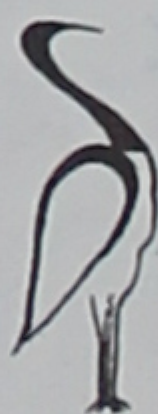
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمّل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش	گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند	خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل	زین تغابن که خزف می شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود	این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست	هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
ای که در کوچه معشوقهٔ ما میگذری	بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل	جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه   بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود   نازپرورد وصالست مجوی آزارش



بدور لاله قدح گیر و بی ریا می‌باش
ببوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما می‌باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می‌باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

مُرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم — که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بکنج میکده گریان و سرفکنده شوم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

تو بندهٔ گله از پادشه مکن حافظ — که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدایرا بمیم شست و شوی خرقه کنید — که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

بیا که رقص کنان میرود بناله چنگ — کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مُطیعم تو پادشاه مُطاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی — نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

هنر نمی‌خرد ایام و غیر ازینم نیست — کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد　　ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع



طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام نقش گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک
مغبچه‌ئی ز هر طرف می‌زندم بچنگ و دف

بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
مست ریاست محتسب باده بخواه و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق　　　　بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف



مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست — بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام — تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

اگر برنگ عقیق است اشک من چه عجب — که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام — ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک | از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر آنچه تو داری بخور دریغ مخور | که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من | که روز واقعه پا وانگیری از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک | بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی | چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل | مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی | دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

این دل ریش مرا بر تو بود حق نمک — حق نگه دار که من میروم الله معک

توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص من اگر هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری — ای رقیب از برِ او یک دو قدم دورترک

هر نکته که گفتیم در وصف آن شمایل — هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — لیکن بسوخت جانم در کسب آن فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی مپرسید امثال این مسایل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصایل

زاب دو دیده صد ره طوفان نوح دیدم — وز لوح دیده نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست — یارب به بینم آن را در گردنت حمایل

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم   که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم   تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح   شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم   یعنی از خلق جهان پاک‌دلی بگزینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو   گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بر دلم گرد ستم‌هاست خدایا مپسند   که مکدّر شود آیینهٔ مهرآیینم

من اگر رند خراباتم وگر حافظ شهر   این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعهٔ نمی‌بخشد ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست خودرا دار که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

نشان موی میانت که دل در آن بستم ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من بجای سبزه و آب روان نمی‌بینم

برین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا　　بضاعت سخن دلستان نمی‌بینم



سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم — که من نسیم حیوة از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار بنشیند — مرید فرقهٔ دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر دری خوش بروی بگشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی — چنانکه پرورشم میدهند می رویم

تو خانقاه و خرابات درمیانه مبین — خدا گواست که هرجا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلند بالائی — چو لاله با قدح افتاده برلب جویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست — غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

شدم فسانه بسرگشتگی چو گیسوی دوست کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک غبار زرق بفیض قدح فرو شوییم



بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرائی هست
که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کز و رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریه عشاق ز جائی دگر است
می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که مشک ختنی می‌بویم

من که از آتش دل چون خم می در جوشم | مُهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب شیرین کردن | تو درین کار مرا بین که بجان می کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم | هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم مُعتقد طاعت دُوست | این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست اُمیدم که علی رغم عدو روز جزا | فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت | من چرا باغ جهان را بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست | پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم   چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق   شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم



دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب می گذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس در جوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی‌کنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است — گفتم کنایتی و مکرّر نمی‌کنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم

شیخم بطنز گفت برو ترک عشق کن — محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

این تقویَم تمام که با شاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است — من ترک خاک بوسی این در نمی‌کنم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره زجایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ور نی
کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب از سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول غزلش ساز و نوایی بکنیم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم	کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
جائی که تخت و مسند جم میرود بباد	گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق	شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن	در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما	با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا	ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت	بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

ما برین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم | از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم | تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت | بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن آن روح امین | بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست | که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما | از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک چشم و سزاست   که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک   ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم



عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام | وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش | تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقه آلوده خود می آید | که بر آن پاره بصد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز | بهمین کار میان بسته و برخاسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار | در غم افزوده ام آنچ از دل و جان کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا | بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

زدست کوته خود زیر بارم — که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیردم دست — وگرنه سر بشیدائی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر می شمارم

بدین شکرانه می بوسم لب جام — که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می فروشان — چه باشد حق نعمت می گزارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن — بلطف آن سری امیدوارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن

بجای اشک اگر گوهر ببارم



سالها پی روی مذهب رندان کردم — تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود ره بردم — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من — کسب جمعیت ازین زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد — که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — می گزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست — آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

آنکه پیرایه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک
آن تنعّم که من از دولت قرآن کردم



بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید / گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه بالب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاش — چرا مذمت رند شراب خواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ — ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم



حاشا که من به موسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم — در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت — یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گله های شب فراق — با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست — روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

دردم از یارست و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما
زلف را بشکست و پیمان نیز هم

چون سرآمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست بر عیش جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد   و آصف ملک سلیمان نیز هم



دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم　　واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی　　وآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست　　عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم　　غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست　　میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه فرخنده لقا　　تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا　　من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

بالابلند عشوه‌گر نقش باز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مستست یار و یاد حریفان نمی‌کند — ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب که آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد — محراب ابروی تو حضور نماز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود — هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

حافظ زغصه سوخت بگو حالش ای صبا — با شاه دوست پرور دشمن گداز من



چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من | ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را بهر کس می‌نماید همچو گل | ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین | گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شوم | کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم در غمم خندد چو صبح | ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان دادم از بهر دهانش بنگرید | کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

ختم کن حافظ اگر زین دست باشد درس عشق | عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

میفکن در صف رندان نظری بهتر از این
بر در میکده میکن گذری بهتر از این

در حق من لبت این لطف که میفرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر از این

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر از این

دل بدین رود گرامی چکنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از این

من نگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس
بشنو از آنکه بگوید دگری بهتر از این

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچر
که درین باغ نبینی ثمری بهتر از این

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن | منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
بمی پرستی ازان نقش خود بر آب زدم | که تا خراب کنم زنگ خود پرستیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم | که در شریعت ما کافریست رنجیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات | بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب | که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس | که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ | که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

ز در درآی و شبستان ما منور کن — هوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان — بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور — بیام قصر برآی و چراغ مه برکن

بگو بخازن جنت که خاک این منزل — بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله‌ئی بدهش گو دماغ را تر کن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم — بیک کرشمه صوفی کشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان		ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن



ای نور چشم من سخنی هست گوش کن — چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت — هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق — خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت — همت درین عمل طلب از می فروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست — پیش آی و گوش دل بپیام سروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — چشم عنایتی بمن دُردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری　　یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن



تاب بنفشه می‌دهد طرهٔ مشک‌سای تو
پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من
مهر رخت سرشت من راحت جان می رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز سر
کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش‌سخن بود مرغ سخن‌سرای تو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو   مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود   کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن   یارب مباد تا بقیامت زوال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز   طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم   شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست   سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو   خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام   ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال   از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی   زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت   آتش زند به خرمن غم دود آه تو



خطِ عذار یار که بگرفت ماه ازو ‌ ‌ ‌ خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست ‌ ‌ ‌ آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار ‌ ‌ ‌ کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو

صوفی مرا بمیکده برد از طریق عشق ‌ ‌ ‌ این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن ‌ ‌ ‌ من برده ام بباده فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار ‌ ‌ ‌ گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان ‌ ‌ ‌ بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد — خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر — روزی بود که یاد کند پادشاه ازو



مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار — تخت کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید — گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

آن چنان شو شب ظلمت چو مسیحا بفلک — کز چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت　　حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو



بجان پیر خرابات و حق نعمت او — که نیست در سر ما جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است — بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست — مگر ز خاک خرابات بود طینت او

وصال تو ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به

دلا دایم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای — که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پایمال سرو ما شد — بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به



در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

صفای جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و برگ گل گلاب زده

ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد آنچه تو کردی ز ضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

مرا بجرعه خود شاد کرد و آنگه گفت　　چه خفتهٔ تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است　　بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم　　هزار صف ز دعاهای مستجاب زده



دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده | خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش | گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی بکن آنگه بخرابات خرام | تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین پسران چند کنی | جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن | خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق | غرقه گردند و نگردند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی | که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست　　　گر شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش　　　آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده



گر تیغ بارد از کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی من نیز دانم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

من رند و عاشق وانگاه توبه
استغفرالله استغفرالله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

الصبر مرّ والعمر فان
یا لیت شعری حتام القاه

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی		خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آئینه شاهیست غباری دارد		از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر		بر کنارم بنشانند سهی بالائی

کشتی باده بیاور که مرابی رُخ دوست		گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست		که بجز جام میم نیست بکس پروائی

کرده ام تو به بدست صنمی باده فروش		که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج		نروند اهل نظر از پی نابینائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت	بر در میکده با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد	آه اگر از پی امروز بود فردائی



صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق و حسن در وست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است این که در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نامی ار می‌طلبد از تو غریبی چه شود
تو نی امروز درین شهر که نامی داری

خال شیرین تو خوش دانه عیشیست ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری | ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی | که جام جم نکند سود وقت بی بصری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش | که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

مرا درین ظلمات آنکه ره نمائی کرد | نماز نیم شبی بود و گریهٔ سحری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند | وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت | که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم | نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

بوی زلف و رخت می روند و می آیند صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

بیمن همت حافظ امید هست که باز اری اُسامِرُ لیلای لیلة القمر



با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی | تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش | بیماری اندرین غم بهتر ز تن درستی

تا فضل و عقل بینی بی‌معرفت نشینی | یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش | کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید | «ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی»

«در مذهب طریقت خامی نشان کفر است» | آری طریق دولت چالاکی است و چستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود | تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست | کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد | تلخی باده سهلست در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرداز | ای کوته آستینان تا کی درازدستی



بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است — عیش با آدمیی چند پری‌زاده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان — که نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراکنده دلت ساده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ — ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی	اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی	بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
ساغر لطیف و پرمی و می افکنی بخاک	و اندیشه از ملال خماری نمیکنی
در آستین کام تو صد نافه مدرج است	وانرا فدای طره یاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا	بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر مرا	در کار رنگ روی نگاری نمیکنی
ترسم که از چمن نبری آستین گل	کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست   گر جمله میکنند تو باری نمیکنی



بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ فهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو
تا خواجه می خورد بغزلهای فهلوی

چشمت بعشوه خانهٔ مردم سیاه کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

خوش وقت بوریای گدائی و خواب امن
کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصهٔ عجب نگر از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد — کآشفته است طرهٔ دستار مولوی



سحرگه رهروی در سرزمینی
همی‌گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیّت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار
که باشد صد بتش در آستینی

مروّت گرچه نامی بی‌نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت‌نشینی

نه همت را امید سربلندی   نه درمان دلی نه درد دینی
نه حافظ را حضور درس و خلوت   نه دانشمند را علم الیقینی
ره میخانه بنما تا بپرسم   مآل حال خود از پیش بینی



سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی   گفت باز ای که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ ما کش که ز اسرار جهان   پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند   که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای   دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش   بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل   کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن   ظلماتست بترس از خطر گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار　　　　علمت چیست که مزد دو جهان میخواهی



که برد بنزد شاهان زمن گدا پیامی | که ببزم دردنوشان دو هزار جم بجامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم | که بهمت عزیزان برسم بنیک‌نامی

تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن | که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت | که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود | نه بخامه سلامی نه بنامه پیامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش | که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ | که چنین کشنده را نکند کس انتقامی

دو یار نازک و از باده کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

بیا که قسمت این کارخانه کم نشود
بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ببین در آینهٔ جام نقش بندی غم
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بپوست
عجب که بوی گلی هست و رنگ یاسمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی



شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب
بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغش است بشتاب وقتی خوش است دریاب
سالی دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی ‌‌ ‌ خیال سبز خطی نقش بسته ام جائی

زمام دل بکسی داده ام من درویش ‌ ‌ ‌ که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت ‌ ‌ ‌ در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

زهی خیال که منشور عشق بازی من ‌ ‌ ‌ از آن کمانچه ابرو رسد بطغرائی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد ‌ ‌ ‌ بیا بیا که کرا میکند تماشائی

بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید ‌ ‌ ‌ که میرویم بداغ بلند بالائی

در آن مقام که خوبان بغمزه تیر زنند ‌ ‌ ‌ عجب مدار سری را فتاده در پائی

نعیم خلد چه باشد وصال دوست طلب   که حیف باشد از و غیر او تمنائی

گهر ز شوق برآرند ماهیان بنثار   اگر سفینهٔ حافظ بری بدریائی



روزگاریست که ما را نگران میداری / مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد / این چنین عزت صاحب نظران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری

چون توئی نرگس بستان من ای چشم و چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران میداری

نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ / همه را نعره زنان جامه دران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور / چشم سرّی عجب از بیخبران میداری

پدر تجربه ای دل توئی آخر ز چه روی / طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت — زین طمعها که تو از سیمبران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است — تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

بگذران روز سلامت بملامت حافظ — چه توقع ز جهان گذران میداری



ای دل آن دم که خراب می گلگون باشی — گرچه هیچت نبود خواجه که قارون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کی روی ره چکنی کی برسی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان — چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست — هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

پایان . بخط ابراهیم زرین قلم

۱۳۳۰

یادداشت

در این یادداشتها آنچه بی ذکر و قید مأخذ نوشته شده صورت کلمات و عبارات است آنچنانکه درنسخهٔ اصلی بوده ، و در چاپ حاضر چون آن صورت را نادرست پنداشته‌ایم از روی نسخه های دیگر که وصف آنها در مقدمه مذکور است اصلاح کرده‌ایم . در موارد دیگر مأخذ یادداشتها ذکر شده است .

ص ۳۶

بیت ۲ : بعمدا چو میبری

ص ۳۷

بیت ۵ : بیرانه تر

ص ۳۸

بیت ۲ : بادشاهانند

ص ۳۹

بیت ٤ : کای بلند نظر شاه باز

بیت ۵ : می‌زنند نفیر

ص ۴۱

بیت ۲ ؛ در هردوثبت : کشف و کشافست

بیت ۵ ، یکجا : دم در کش

مصراع دوم ، یکجا : ساقی ما کرد

بیت ۷ ، یکجا : قلاب شهر زراقست

این غزل دو بار یکی در قسمت حواشی اسکندر نامه و دیگردر قسمت متن کتابت شده‌است . درقسمت اول بیت چهارم و درقسمت دوم بیت‌سوم‌را ندارد .

ص ۴۴

بیت ۲ : دل بعشق دهد

ص ۴۵

بیت۱ : سرو صنوبر

ص ۴۶

بیت ۳ : آب و روی ـ مقررست

ص ۴۷

بیت ۲ : ناظر روی تو با صاحب نظرانند

ص ۴۸

بیت ۵ : ضمیر منیرتست

ص ۵۰

بیت ۲ : در یکجا : بعقل نوش

بیت ۵ : در یکجا : پرویزنیست خون افشان ـ که ریزه‌اش .

این غزل نیز دو بار در قسمت حواشی و قسمت متن ثبت شده است . در قسمت متن بیتهای پنجم و ششم پس و پیش است .

ص ۵۱

بیت ۱ : صراحی و می

ص ۵۳

بیت ٤ : سر رشته درقفای تو بست

ص ۵۴

بیت ۲ : دیدن جان بین

ص ۵۵

بیت ۳ : در دل کار افتاده

ص ۵۸

بیت ۱ : مشکل کاریست

بیت ۷ : دلش چون نالیست

ص ۶۱

بیت ۵ : بود و ور خطایی

بیت ۷ : از جایی رفت

ص ۶۵

بیت ۵ : باد سلیمان گفت

بیت ۷ : اینست که پیر دهقان

ص ۶۷

بیت ۲ : یارب مگیر اگرچه

بیت ٤ : نخواری کشید

ص ۷۱

بیت ۱ : زلفت هزار مو به یکی تاره مو ببست

دراین نسخه عبارت « تارمو » چند جا بصورت « تاره مو » نوشته شده است . با اینکه خلاف عادت و رسم خط معمول است متابعت از اصل را رجحان دادیم .

ص ۷۲

بیت ۳ : چه پاسبان وچه مست

ص ۷۳

بیت ۷ : تو درطریق کوش

ص ۷۵

بیت ۳ : حال معما

ص ۷۷

بیت ۳: طالع بی‌شفقة

بیت ٦: برنقش ردی دایرهٔ مینایی ـ درپردهٔ اسرار

بیت ۷ : دراصل نسخه ودونسخهٔ دیگرچنین است . اما بنظر میرسد که روایت چاپ قزوینی درست تر باشد :

فکرعشق آتش غم دردل حافظ زد وسوخت .

ص ۸۳

بیت ۲: جای مسکر (شاید : جای عسکر)

بیت ۳: میآمد خروش عقل گفت

ص ۸۴

بیت ۳: دود وآه گوشه نشینان

بیت ٤: سر ازخاك برنکرد

ص ۸۷

بیت ۵ : غم برد ز دل

ص ۸۹

بیت ۵ : این پنجهٔ طفلان چه دلیرست ـ سواری گیرند

این غزل با یك فاصله در قسمت حواشی تکرار شده است . بار دوم پنج بیت است و بیتهای پنجم و ششم را ندارر.

ص ۹۱

بیت ۲: ساغر و پیمانه زدند

بیت ٤: چون بدیدند حقیقت

بیت ۷: تا سرزلف سمن را

ص ۹۳

بیت ۱: یاد میخانه

ص ۹۷

بیت ۱: که این وصله‌اش

ص ۱۰۱

بیت ٤: عشق مهرویان مجلس

ص ۱۰۳

بیت ٤ : کزارت بکشم

ص ۱۰۵

بیت ۱: در نسخهٔ اصل این بیت چنین است :

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه

یك بیت از آن . . . . .

اما معنی بیت پیش باین طریق ناقص میماند و با این بیت که معنی مستقل دارد تمام نمی‌شود . در نسخهٔ گوهرین دنبال بیت ۷ این‌غزل چنین آمده‌است :

آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ

زان داغ سر بمهر که برجان لاله بود

و بیت ٦ را که قافیهٔ آن نیز لاله است ندارد . اما آنچه در متن این کتاب ثبت شده مطابق نسخهٔ مجلس است که با دوبیت فاصله بعد ازبیت ۷ قرار گرفته است .

ص ۱۰٦

بیت ۲ : که از وی خواستم شد توبه کار

ص ۱۰۷

بیت ٦: کسی ز سایهٔ آن نو برآفتاب رود

ص ۱۱۱

بیت ٥ : چنان مگوکه باد صبا را خبرشود

ص ۱۱۳
بیت ٦: معشوق و می
ص ۱۱۷
بیت ۱: مژدهٔ دل
ص ۱۱۸
بیت ٥ : تا که قبول که شد که درنظر آید
ص ۱۲۰
بیت ۷ : میگفتم که گفت
ص ۱۲۲
بیت ۷: نه امروز میکشیم
ص ۱۲۴
بیت ٥ : شیرنر بدوید
ص ۱۲۷
بیت ٤: تأثیر جهانگیر
ص ۱۲۸
بیت ٥ : چکنم کز پی دوران نرود
بیت ۷: درصومعه‌یارم باشی
ص ۱۲۹
بیت ۳: زانکه سر گشتهٔ او نیك سرانجام افتاد
ص ۱۳۲
بیت ۲: که درون گوشه گیران جهان فراغ دارد
ص ۱۳۳
بیت ۲ : وگر بره گذرم . . .
بیت ۳: بوسهٔ بصد افسوس
بیت ٤: بس آب روی که برخاك ره ...
ص ۱۳۴
بیت ٦: حکم ازلی این باشد

ص ۱۳۵

بیت ۵: ناگهان سربره‌آرم این چه حکایت باشد

ص ۱۳۶

بیت۱: صافی بی‌غش

بیت ۵ ، مصراع دوم چنین است :

ای بسا رخ که بخونابه مشوش باشد

بیت ۶: مصراع دوم :

حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

بیت ۷: که شراب از کف ...

ص ۱۳۸

بیت ۳: عارض نسرین و چشم و نرگس

ص ۱۳۹

بیت ۳: کنار و بوس وآغوشش

بیت ٤: بعد از این بیت در اصل نسخه بیت ذیل آمده است که تصحیح آن میسر نشد ودرهیچ یك ازسه نسخهٔ دیگرنیست :

بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم

که‌کار عشق روشن شد که پنهان را نخواهدشد

بیت ٦ : لوح دیدهٔ حافظ ـ نقش خون نخواهد شد

ص ۱۴۰

بیت ۵ : پیشت آید و ور راحت

ص ۱۴۲

بیت ۱: کنمت خوش بشنو

بیت ۲: وآن بهای کثیر

بیت ۳: که داد خوش

ص ۱۴۵

بیت ۱: حافظ اندیشه تن

ص ۱۴۹
بیت ۲: صرفهٔ نبود
ص ۱۵۰
بیت ۱: کاسهٔ زر خاك انداز
بیت ۵: دیده بر آن خاك انداز
بیت ٦: ثنا می‌ندهد
ص ۱۵۱
بیت ۵: که شما را
بیت ۷: خدایا ببهشتم مفرست
ص ۱۵۳
بیت ٤: حریم دیر که
ص ۱۵۴
بیت ۱ : بهیچ وجه دیگر
بیت ۲: بمنت دوجهان
ص ۱۵۵
بیت۲: لطف ساحل
بیت ۷: دریاب وقت را ز چون وچرا مپرس
ص ۱۵۶
بیت ۱: ای شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
بیت ٦ : حافظ بیدل بتماشای تو خوش
بیت ۷: که بدین زیبایی
ص ۱۵۸
بیت ۱: خوشا شیراز وضع بی‌مثالش
ص ۱۵۹
بیت ۵: تکیه بر دنیی و دانش

بیت ۶: این دل شوریده را تاآن جعد و سنبل
بیت ۷: گفت حافظ تا بنوشد
ص ۱۶۲
بیت ۲: گرت هواست که چون غم . . . جام جهانما
بیت ۳: چو در ممالك غیبت بمی حواله کنند
ص ۱۶۳
بیت۱: چهآید پیش
بیت ٤: شرم همی آمدم زحاصل خویش
بیت ٥: برسر دنیا دون مکن
بیت ٦: گله از دوستان مکن حافظ
ص ۱۶۵
بیت۱: خدا جدا نکند
ص ۱۶۹
بیت ۱: درآن گناه
بیت ٦: میزند ره عشق
ص ۱۷۰
بیت ۲: اگرنیست شکی تجربه کن
بیت۷: نگذاری روزی
ص ۱۷۳
بیت ٤: خودرا دان
بیت ٦: قد تو تا بشد از قد جویبار دیدهٔ من
ص ۱۷۴
بیت ۱: من وسفینهٔ حافظ که بحر دریادان
ص ۱۷۵
بیت ۲: عروس زهد بوجه خمار ننشیند
بیت ٦: نرگس مست بلند بالایت

بیت ۷: غبار دولت آن خاك عنبرین بویم

ص ۱۷۶

بیت ۱: کشیده درخم چوگان دوست چون گویم

ص ۱۷۷

بیت ۵: من سرایم بشب و وقت سحر می‌جویم

ص ۱۷۸

بیت ۳: من که آزاد شوم

ص ۱۸۲

بیت ۵: کارصعب است و مبادا

ص ۱۸۳

بیت۵: بفردوس بنگریم

ص ۱۸۴

بیت ۱:برین درزیی حشمت ــ آنجا به پناه

ص ۱۹۰

بیت ۳: مطلب‌کام که من

ص ۱۹۴

بیت ۱: این‌کارکم کنم

ص ۱۹۸

بیت ۳: گفتم بدلق زرق فرو شو نشان عشق

ص ۱۹۹

بیت ۱: برخود چو شمع گریه‌زنان خنده میکنم

ص ۲۰۲

بیت ۱: نیالودیم

بیت ۶: خواهیم یافت زین مجلس

ص ۲۰۳

بیت ۳: برای چراغ و مه بر کن

ص ۲۰۴

بیت ۱: پس از ملازمت این عیش و عشق مهرویان

ص ۲۰۵

بیت ٥ : برگ ونوا

ص ۲۰۷

بیت ۳: خاك تو سرنوشت من خاك درت بهشت من

عشق تو سرنوشت من راحت جان و صفای تو

ص ۲۰۸

بیت ۲: کین گفته

بیت ٥ : کدامین حرا کنم

ص ۲۱۰

بیت ۱: لیکن بدر نیست راه ازو

ص ۲۱۷

بیت ۳: مدار مغ بچگان

بیت ٤ : عروس دران حجله

بیت۷: خیمه برآب

ص ۲۱۸

بیت ۲: فلکش دست در رکاب

ص ۲۱۹

بیت ۷: آب شراب آلوده

ص ۲۲۰

بیت ۱: ای جان وجهان

ص ۲۲۱

بیت ۱: گردن نهادیم الحمدلله

بیت ٥ : یالیت شعری حیاه القاه

ص ۲۲۲

بیت ۷: نر کس ار لاف زد از گوشهٔ چشم تو مرنج

ص ۲۲۴

بیت ٤: ای دل کجا پسند افتد

ص ۲۲۵

بیت ۲: ای که با زلف و رخ زیار گدایان شب و رو

ص ۲۲۶

بیت ٥: این دو مصراع بهم مربوط نیست و گویا مصراع دوم از بیت دیگری بوده است

بیت ٦: شمع و مجلس

ص ۲۲۸

بیت ٤: درآستین جانان

بیت ٥ و ٦: مصراع اول بیت پنجم و مصراع دوم بیت ششم در اصل یك بیت است . دو مصراع که در کمانك گذاشته شده از نسخهٔ چاپ مرحوم قزوینی و نسخهٔ گوهرین بر داشته شده است .

ص ۲۲۹

بیت ۳: این کوته آستینان

ص ۲۳۱

بیت ٥: مشکین از آن بشد

ص ۲۳۵

بیت ۲: کی صوفی شراب آنگه صاف

ص ۲۳۷

بیت ۳: که ستانند و دهند از سرشاهنشاهی

ص ۲۴۲

بیت ٤ : زین پیش خود

ص ۲۴۵

بیت ۷ : آخر چه‌روی

تنظیم این کتاب زیر نظر:

آقای اسمعیل صارمی

انجام پذیرفته است

گل‌نقش‌های پای صفحه از روی مینیاتورهای قدیم ایران و

نقوش قالی و تذهیب اقتباس و بدست :

آقای ناصر زمانی

ترسیم شده است





